

فهرست

۱۰	میزبان
۲۰	حالا دیگر پنج نفر هستیم
۳۵	کوتوله
۴۱	پیشروی
۵۰	حلقه‌ای که تقسیمش کردیم
۶۳	رقع تمام‌عیار
۷۴	عیلا
۸۷	تکلیفات حرف ندارد
۹۸	کلیسو
۱۱۰	سکوت‌درماتی
۱۲۵	جانی
۱۳۶	آن‌هایی که قسر در رفتند
۱۳۸	پخشید
۱۵۲	مخرفقت
۱۵۸	چرا اخیراً افسرده‌ام؟
۱۶۷	چرا نمی‌خندی؟
۱۸۲	هنوز ایستاده‌ام
۱۹۴	تئیهی ارواح
۲۰۵	حالا که آن بالایی نگاه می‌کنم به پروستات من بینداز
۲۱۰	خاطرات کومی

میزبان

صفتی راه افتاده تا به شما ثابت کند میان سالی چنگی به دل نمی زند، اما این طور نیست و این پدیده چندتایی خوبی درست و حسابی هم دارد. تنها فایده‌ای که می‌بینم این است که اگر خوش اقبال باشید یک اتاق مهمان نصیبتان خواهد شد. هر چه طور پیش فرض وقتی فرزندان شما می‌روند سر خانه و زندگی شان، صاحب آن مهمان می‌شوند و برخی هم مثل من بالاخره بعد از چند بار خرید و فروش، خانه بزرگتری می‌خرند. الان به مهمان‌هایمان می‌گویم «دنبالم بیایید!» اتاقی را که می‌خواهیم مهمان‌ها نشان دهم همین جوری الکی و سرسری برای اسکان کسی نیست بلکه درست است که خیلی بزرگ‌تر از یک دفتر کار یا گوشه‌ی دنج خانه است اما فقط و فقط برای یک هدف مهیا شده است. به جای مبل تخت‌خواب‌شو، هدیه‌هایی برای تدارک دیده‌ام و مثل اتاق‌های هتل، درست چسبیده به دیوار، چوبه‌ی مخصوص چمدان هم گذاشته‌ام. با وجود این بهترین ویژگی این اتاق صفا اختصاصی‌اش است.

مهمان‌هایی گویم: «اگه دوش رو به وان ترجیح می‌دید، می‌تونم اتاق مهمان طبقه بالا رو بچون پیشنهاد کنم. اون اتاق هم مثل این جای چمدون داره.» این کلمات را از دهان جن جن خورده خودم که شبیه دهان عروسک خیمه‌شب‌بازی است، می‌شنوم. در حالی میان سالی لرزهای به اندامم می‌افتد. بله، موهایم جوگندمی و کم‌پشت شده. همیشه هم مثل شده و بعد از هر دستشویی رفتن، مدت‌ها پس از این که زیپ شلوارم

را بالا کشیده‌ام، هنوز چکه می‌کند. اما در عوض دوتا اتاق مهمان دارم.

نتیجه این‌که اگر ساکن اروپا باشید، کلی مسافر به تورتان می‌خورد. آمریکایی‌ها بابت بلیت هواپیما هزینه هنگفتی می‌پردازند و وقتی به اروپا می‌رسند آن قدر بی‌پول و خسته‌اند که احتمالاً اگر ماشینتان را هم تعارفشان کنید، حاضرند شب را در آن سپری کنند. قبلاً توی نرماندی خانه‌ای ییلاقی داشتیم و هر مسافری را که از گرد راه می‌رسید، توی اتاق زیرشیروانی که دو برابر کارگاه هیو^۱ بود و بوی رنگ‌روغن و موش فاسدشده می‌داد، جا می‌دادیم. سقفش شبیه کلیساهای قدیمی بود، اما از سیستم گرمایشی خبری نبود و این یعنی معمولاً یا خیلی سرد بود یا خیلی گرم. خانه‌ای که تعریفش را می‌کنم فقط یک دستشویی داشت که آن هم با یک تیغه دیوار از آشپزخانه و اتاق خواب ما جدا می‌شد. مهمان‌ها اغلب شاکمی می‌شدند که آدم توی دستشویی حریم خصوصی لازم را ندارد. برای همین روزی دو بار دست هیو را می‌گرفتم و کنار در ورودی، طوری که رفتارم غیرعادی به نظر نرسد، داد می‌زدم «ما دقیقاً بیست دقیقه دیگه برمی‌گردیم. کسی چیزی از کنار جاده نمی‌خواد؟»

خب، مشکل دیگر نرماندی این بود که جمع ما برای سرگرم شدن کاری جز دور هم نشستن نداشت. در روستای ما هیچ فروشگاه‌های نبود و پیاده‌روی تا نزدیک‌ترین روستایی که برویایی داشته باشد خیلی راحت نبود. البته فکر نکنید به مهمان‌هایمان بد می‌گذشت؛ موضوع این است که روستای ما به درد آدم‌های خاصی می‌خورد، آدم‌های اهل گشت‌وگذار که انگیزه کافی برای ماندن داشته باشند. توی ساسکس غربی^۲، جایی که الان زندگی می‌کنیم، راحت‌تر می‌شود هم‌صحبت پیدا کرد. حدود شانزده کیلومتری خانه ما شهر کوچک عجیبی هست که در دل خود قلعه‌ای دارد و همان نزدیکی شهر جالب دیگری داریم با سی‌وهفت تا عتیقه‌فروشی. تپه‌های گچی‌اش جان می‌دهد برای پیاده‌روی، و تازه مسیر دوچرخه‌سواری هم دارد. تا ساحل هفده دقیقه رانندگی است و پای پیاده راحت می‌شود در نزدیک‌ترین میخانه لبی تر کرد.

مسافران معمولاً با قطار از لندن می‌آیند و قبل از این‌که برویم ایستگاه دنبالشان، به هیو یادآوری می‌کنم در طول اقامتشان باید نقش دو رفیق شفیق را ایفا کنیم.

هیو با هم سر و کله نونیم و لجبازی نکنیم. وقت‌هایی که من پشت میز آشپزخانه ایستادم و او پشت سرم ایستاده، باید دستش را بگذارد روی شانه من؛ درست طوری که اگر من به جای یک دوست همه‌چیز تمام، یک دزد دریایی بودم و او هم جانی به همان جا می‌نشست. اگر داستاتم آن قدر تکراری بود که می‌توانست با من صحبت کند، باز هم باید طوری رفتار می‌کرد که انگار بار اول است آن را می‌شنود، به سلیقه مهمان‌ها یا حتی بیش از آن‌ها تشویق می‌کرد. من هم همین‌طور. مثلاً وقتی علی می‌یخت که از آن متنفرم باید تظاهر می‌کردم خوشم می‌آید، شبیه وقتی که ماهی با تیغ‌های ریز می‌پزد. چند سال پیش دوست هیو، سو^۱ برای شام با ختمان و هیو هم یک چیزی که بی‌شبهت به بُرس نبود، آب‌پز کرد و من واقعاً حیرت‌زده ملاحظه نکردم و حسابی آبروریزی کردم؛ آن قدر که بعد از رفتن مهمان دلم می‌خواست بسیرم یک نفر این دختر را نفله کند. به هیو گفتم: «این دختری در مورد تو چه می‌دونه بهت بگم برامون دردسر می‌شه و باید جلوش رو بگیریم.»

حرف دوستش، جین هم دسته‌گل به آب دادیم و با این‌که هم سو و هم جین بیست دارم و بیشتر از بیست سال از آشنایی‌مان می‌گذرد، گذاشتمشان در جرگه هیوهای هیو^۲. این یعنی همچنان نقش خودم را بازی می‌کنم، اما وظیفه خودم می‌شم از آن‌ها پذیرایی کنم تا حوصله‌شان سر نرود. بله، البته نوشیدنی همیشگی ما حرفت‌های منم، سر غذا هم خودی نشان می‌دهم، اما به اختیار خودم هر وقت می‌خواهم می‌آیم و می‌روم؛ مثلاً بعضی وقت‌ها درست وسط حرف کسی می‌گذارم و می‌روم پدرم در همه زندگی کارش همین بود. داشتی با او حرف می‌زدی که پشتش را می‌کرد و می‌رفت. نه که عصبانی باشد، اصلاً فقط انگار دیگر کارش با تو تمام شده بود فکر می‌کنم اولین بار شش سالم بود که متوجه این رفتارش شدم. لابد فکر می‌کنید خیلی ناراحت شدم، اما به پدرم که پشتش را به من کرده بود و می‌رفت، گفتمی خدا ختم و با خودم گفتم: «پس می‌شه این جور بی‌خیال همه‌چیز شد!

فقط اول!

سه تا از خواهرهایم برای کریسمس ۲۰۱۲ آمدند ساسکس پیش ما. گرتچن^۲